

قطعه چهل و یک

محسن راستگو

دقیقه مطالعه · ۳,۰۸۷ کلمه · ۱۹ مهر ۱۴۰۵ ۱۶

قطعه‌ی چهل‌ویک

«به عزت و شرف لااله‌الاالله...لااله‌الاالله...بلند بگو لااله‌الاالله»

ضجه‌های ممتد و گرکننده‌ای که خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کند، با فریادهای لااله‌الاالله درهم آمیخته است. جنازه‌ها پی‌درپی از سالن تطهیر خارج می‌شوند. هر جنازه را که بیرون می‌برند سیل جمعیت همراهش کشیده می‌شود به سمت محل برگزاری نماز و سالن کمی آرام می‌شود.

بوی بدن‌های عرق‌کرده که توی سالن غسال‌خانه در هم می‌لولند آزارم می‌دهد. هر گوشه گروهی ایستاده‌اند و یکی از میانشان تابلوی سیاه مشخصات متوفی را تا جای ممکن بالا نگه می‌دارد. وقتی از بلندگو نام متوفی را می‌خوانند صدای شیون و زاری اوج می‌گیرد و جلوی در تحویل جنازه ازدحام می‌شود. یک نفر باید برای شناسایی برود داخل و بعد جنازه را بیرون می‌آورند و روی دست می‌گیرند. کسی جلوی صف و رو به جمعیت تابوت را با دست فشار

می‌دهد تا تشییع آهسته انجام شود؛ با سرعت بردن جنازه مکروه است. بین جنازه‌هایی که بیرون می‌آیند، گاهی هم نام مُرده‌ای را می‌خوانند که کس‌وکاری ندارد تا زیر تابوتش را بگیرند. اگر مردم کمک نکنند میت روی زمین می‌ماند و باید خدمات بهشت زهرا بیایند و تشییعش کنند اما معمولاً مردمی که در انتظار خروج میتشان هستند، دست می‌اندازند زیر تابوت و کسی هم پیدا می‌شود که فریاد لااله‌الاالله سر دهد.

تکلیف ما چه خواهد شد؟ حتماً برای ما هم کمک خواهد آمد. رحمان می‌گفت «باید ظاهرمان را حفظ کنیم، همه چیز باید عادی به نظر برسد.» نمی‌دانم این که تعدادمان به تشییع نمی‌رسد عادی است یا نه؟! برنامه‌ریزی کار با رحمان بود. قرار بود برود بیمارستان و جنازه را ترخیص کند و قبری را در قطعه‌ی سی‌وهشت بخریم که شمال قطعه‌ی چهل‌ویک است. رحمان همه‌جا آشنا داشت، می‌گفت قبر را به راحتی می‌خرد؛ « نگران چیزی نباشید...با پول همه‌چیز حل می‌شود...». و بعدش قرار بود یوسف به همراه کارگری که رحمان معرفی می‌کرد می‌رفت و قبری را در قطعه‌ی چهل‌ویک حفر می‌کرد. من اصرار داشتم لااقل شب انجامش بدهیم اما رحمان می‌گفت تا شب نمی‌شود جنازه را نگه داشت آنجا خلوت است و باید همان موقع قال قضیه را کند.

مراسم می‌بایست در قطعه‌ی سی‌وهشت و مطابق روال عادی تمام خاکسپاری‌ها انجام می‌شد. وظیفه‌ی سارا هم این بود که بدنی پارچه‌ای و کفن‌پوشیده عین جنازه‌ی واقعی تهیه کند و بگذارد پشت ماشین و بیاورد کنار قطعه تا وقتی آمبولانس جنازه را گذاشت و رفت با جنازه‌ی اصلی عوضش کنیم. بعد که مراسم با جنازه‌ی قلابی تمام شد صبر کنیم تا خلوتی غروب و آن‌وقت در قطعه‌ی چهل‌ویکم دفنش کنیم. گفتم دوربین‌ها چه می‌شود؟ گفت «نگران نباش...آمارش را گرفته‌ام...آنجا که ما می‌رویم را دوربین نمی‌گیرد».

نفسم بالا نمی‌آید. جمعیت به همراه جنازه‌هاشان به سمت نمازخانه روانه می‌شوند. راهم را به زحمت از میانشان باز می‌کنم و خودم را به راهروی کناری سالن می‌رسانم که مردم از فرط گرما به آنجا پناه برده‌اند و کمی خلوت‌تر است. انتهای راهرو به فضای سبزی ختم می‌شود که آنجا هم گله‌به‌گله جماعت ایستاده‌اند و گرم گفتگو سیگار دود می‌کنند. آفتاب از بالای سالن رد شده و صاف وسط راهرو روی زمین پهن شده است. هر گوشه که سایه‌ای باشد به سرعت پر می‌شود. دورتر می‌روم. از هیاهو کمی کاسته شده. دختر و پسر جوانی در انتهای چمن فضای

سبز با لباس‌های یک‌دست سیاه ایستاده‌اند و زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کنند و ریزریز می‌خندند. پسر سیگار را توی دستش غلاف کرده، همین‌طور که با دختر حرف می‌زند هراسان پُکی می‌زند و اطراف را می‌پاید. راهم را کج می‌کنم به سمت چپ محوطه و مقابل ساختمان اداری روی سکو می‌نشینم. سیگاری روشن می‌کنم و شماره‌ی یوسف را .می‌گیرم. جواب نمی‌دهد. از سارا هم خبری نیست

وقتی رسیدم از نمایشگرهایی که از سقف سالن انتظار آویزان است، لیست متوفیان را بررسی کرده‌ام، روی مانیتور مراحل کار را نمایش می‌دهند. کار خوبیست، حداقل می‌دانی چقدر زمان می‌برد. انتظار سخت است اما اگر مدتش را بدانی قابل‌تحمل‌تر می‌شود. همیشه باید منتظر بود، برای منجی، برای نان، برای رفاه، حتی برای دفن شدن و دفن کردن. هر چه گشتم نام علی‌اکبر سعادتمند نبود. اصلاً معلوم نیست رحمان جنازه را از بیمارستان آورده یا نه؟ .علی‌اکبر در بیمارستان تمام کرده بود و گواهی فوتش را راحت صادر می‌کردند وگرنه شاید کار سخت‌تر هم می‌شد

دیشب رحمان کمی خیالمان را راحت کرد. می‌گفت «آشنا دارم...نگران هیچ‌چیز نباشید...شما بگو کدام جنازه را می‌خواهی مثل آب خوردن از زیر سنگ برایت بیرون بکشم». سارا می‌گفت «��اف می‌زند، این آدم منفعت‌طلب همین‌طوری برای کسی کاری نمی‌کند، حالا از جسم بی‌جان علی‌اکبر چه نصیبش می‌شود خدا عالم است! بعید می‌دانم محض خاطر من یا علی‌اکبر کاری کند». شرم کردم بگویم که خاطرت را می‌خواهد، که خیلی وقت است .رفتار و نگاه‌هایش را همه فهمیده‌اند جز تو

سیگار دیگری روشن می‌کنم. موبایلم را زیر و رو می‌کنم تا مطمئن شوم از عکس‌هایی که با علی‌اکبر در منزلش گرفتیم چیزی نمانده باشد. دیروز از خانه‌ی علی‌اکبر هرکدام از بچه‌ها یادگاری‌ای برداشتند ولی من نه. بعد از فوت علی‌اکبر، سارا طوری رفتار می‌کرد انگار که شوهرش مرده باشد! خوب است علی‌اکبر حتی یک بار هم روی خوش !نشانش نداد

روی کاناپه‌ی قدیمی کرم‌رنگ مقابل تخت خالی علی‌اکبر در سالن پذیرایی با سارا نشسته بودیم. گفتم «این کار شدنی نیست...حساب کتاب دارد...مثل قدیم نیست! برای هر مرحله صدجور رسید باید داد! ساراجان از خر شیطان

پیاده شو...حالا آن خدابیامرز یک حرفی زد...» سارا ترش کرد، زل زد به زمین و گفت «تنها چیزی که از ما خواست همین بود! فقط همین!! ما همیشه تنهایش گذاشتیم و او هیچ‌وقت به روی ما نیاورد. پنج‌سال ماند زندان و یک‌کلمه حرف نزد...آن وقت شماها با وقاحت می‌خواهید بی‌خیال همین یک درخواست شوید! عجب!!...مهم نیست...خودم انجام می‌دهم...حتی اگر قرار باشد شب بمانم و با ناخن‌هایم قبر را بکنم این کار را می‌ک��م»

فکر می‌کرد ما چریکیم! تندروی‌های بی‌حساب و کتابش همیشه اسباب دردسر بود. به قول علی‌اکبر «سارا به آرمان کاری ندارد، بی‌ترمز می‌رود جلو! بی‌آنکه بداند برای چه و که دارد می‌جنگد» آخر یکی نبود بگوید که همین‌جور کارها باعث شد علی‌اکبر بی‌نوا پنج سال برود حبس. آدم باید با عقلش جلو برود نه اینکه دستی‌دستی همه‌چیز را بر باد بدهد. البته درباره علی‌اکبر بی‌راه نمی‌گفت. او به گردن همه‌مان حق داشت. معرفتی داشت که با جنس آدم‌های امروز نمی‌خواند. هیچ‌کدام از ما شبیهش نبودیم. ما همه وا داده و ترسیده بودیم.

حرف‌های دیروز در سرم می‌پیچد. ژست طلبکارانه‌ی سارا، بی‌خیالی رحمان و استیصال خودم از آنچه داشت اتفاق می‌افتاد. دوباره شماره‌ی یوسف را می‌گیرم. زنگ می‌خورد و جواب نمی‌دهد. لعنت به تو یوسف!

آفتاب آرام‌آرام خودش را می‌کشد سمت ساختمانی که مقابلش نشسته‌ام. رفته‌رفته سایه‌ها آب می‌روند. صدای جمعیت از دور می‌آید. حتی از این فاصله هم گاهی صدای جیغ، سکوت را می‌شکافد. قلبم می‌لرزد. هزارجور فکر و خیال از ذهنم می‌گذرد.

می‌گویم «ببین سارا خودت داری وضعیت را می‌بینی...هیچ‌چیز دست ما نیست. اگر خراب شود...اگر یک جا اشتباه کنیم...آن‌وقت چه خواهد شد؟!». سارا دست بردار نیست. می‌خواهم فریاد بزنم و بگویم که ماجرا به این سادگی‌ها نیست، این روزها همه چیز سخت است. دست از سرم بردارید. خودتان می‌دانید که علی‌اکبر چقدر برایم عزیز است ولی این آدم موردار است. حتماً برای کفن‌ودفنش مراقبی...ماموری...چیزی می‌فرستند. این‌ها تا توی تخت‌خواب آدم را هم رصد می‌کنند و تا خیالشان راحت نشود که دیگر کاری از دستت برنمی‌آید رهایت نمی‌کنند! چرا خودتان را به نفهمی می‌زنید؟ کینه و دشمنی این‌ها حتی بعد از دفن شدن هم ادامه دارد. هنوز که هنوز است سنگ قبر

می‌شکنند. حالا خیال کردید که می‌توانیم بی‌سروصدا کار را انجام بدهیم؟ علی‌اکبر که مُرد و رفت، دیگر برایش چه توفیری می‌کند؟!

ولی نمی‌توانم. شرم صدایم را درگلو خفه می‌کند. جدال بین غرورم و ترس دارد از پا می‌اندازدم. می‌دانم که جز سارا -که آن را هم خیلی مطمئن نیستم- همه‌ی بچه‌ها می‌ترسند. آخر عزیز من سَری که درد نمی‌کند را که دستمال نمی‌بندند. گیریم ما زمانی کله‌مان بوی قورمه‌سبزی می‌داد، دلیل نمی‌شود که تا آخر عمر تاوان آن خریت را بدهیم. این روزها حالم از هرچی ژست مبارزمآبی به‌هم می‌خورد. دوره‌ی این حرفها گذشته. همه‌ی ما ترسیده‌ایم، جامعه ترسیده!

گذشته را مرور می‌کنم و آن جلسات را با جزییات به‌یاد می‌آورم. بعد از هر اتفاقی دور هم جمع می‌شدیم. بعد از آن کشتار وحشتناک هم‌قسم شدیم، تا انتقام خونشان را نگیریم دست از مبارزه برنداریم. چه خیالات باطلی!! هنوز علی‌اکبر بود و نه خبری از دادگاه بود، نه حبس. آخرش چه شد؟! جز داغی که بر جگر این خانواده‌ها ماند و چند عکس که جامعه‌ی فراموش‌کار ما در سالمرگشان منتشر می‌کند چه حاصل شد؟!

گرمای هوا کلافه‌ام کرده. آدمها را زیر نظر دارم. هرکس که از کنارم رد می‌شود و یا نگاهی بهم می‌اندازد وا می‌روم. گمان اینکه مامورند دلم را آشوب می‌کند. شاید بهتر بود جای شلوغ‌تری می‌نشستم، اینجا خیلی جلب توجه می‌کنم. تنها، دور از سالن و جمعیت چه می‌کنم؟ کاش دیشب می‌گفتم که نمی‌توانم. این که شوخی نیست! خودشان می‌گویند امنیتی است نه سیاسی! داستان علی‌اکبر از بیخ فرق دارد. بازجویی پشت بازجویی. بعد از آزادی دیگر چیزی از او باقی نمانده بود. یوسف بعد از کلی پرس‌وجو گفت «شانس آورده که مدرکی ندارند وگرنه اعدام می‌شد. ظن ارتباط با حلقه‌ی خارج از کشور سازمان باعث شده بود شدت فشار و شکنجه‌ها را چند برابر کنند» یوسف می‌گفت اگر می‌شکست کار به اعترافات تلویزیونی هم می‌کشید. با سوالات و اتهاماتی در خصوص پدر و مادرش می‌خواستند خردش کنند، پدر و مادری که علی‌اکبر جز اسمشان چیزی از آنها نمی‌دانست. دو سالش بود که هر دو تیرباران شده بودند. تا هجده‌سالگی فکر می‌کرد در تصادف کشته شده‌اند. دایی‌اش که قیم او بود سعی کرد او را

از همه‌چیز دور نگه دارد. می‌خواست هرطور شده برای تنها یادگار خواهرش پدری کند تا شاید عاقبت‌به‌خیر شود که نشد، که نگذاشتند بشود، که نگذاشتیم بشود.

ما همه مقصریم. ما روی آتش خشمش نفت ریختیم. ما هر بار بیشتر تشویقش کردیم. جو گیر شده بودیم و همین هم کار علی‌اکبر را خراب کرد. اگر تنها بود، شاید این‌طور نمی‌شد. علی‌اکبر با ما فرق داشت، یک دنیا انگیزه داشت. می‌خواست انتقام بگیرد ولی ما فقط قمپز در می‌کردیم. از یک جایی به بعد ما فقط حضور داشتیم، بی‌آنکه بدانیم چه اتفاقی دارد می‌افتد. همان موقع‌ها او با آدم‌های ترسناکی ارتباط گرفت. آدمهایی که نمی‌دانم که بودند و هدفشان چه بود؟ علی‌اکبر چیزی بروز نمی‌داد اما می‌دانستم که دارد کارهایی می‌کند که خطرناک است. حرف‌هایی می‌زد که بوی ترس و مرگ می‌دادند.

بعد از دستگیری علی‌اکبر، ما تازه انگار از خواب بیدار شده بودیم. تازه عمق خطر را درک کرده بودیم. همه به گوشه‌ای خزیده بودیم و اخبار را با هزارجور احتیاط به هم می‌رساندیم. کسی جرات نداشت سراغ دیگری را بگیرد. ترس که به سراغ آدم بیاید کار تمام است، دیگر از سایه‌ی خودت هم می‌ترسی. نمی‌دانم، شاید من از همه بیشتر ترسیده بودم. من که صدایم از بقیه بلندتر بود، منی که سعی می‌کردم محور جلسات باشم. نبودم اما می‌خواستم نقش مهمی داشته باشم. تشنه‌ی آن نگاه‌ها و تحسین‌ها بودم.

از روی سکوی سیمانی بلند می‌شوم، زیرچشمی مرد کت‌وشلوارپوشی را نگاه می‌کنم که کمی دورتر ایستاده و انگار مرا زیر نظر دارد. ساختمان را دور می‌زنم و از پشت می‌آیم به سمت چمن فضای سبز. گرما سوزان است. عرق از میانه‌ی کمرم به سمت پایین جاریست. پیشانی‌ام را با آستین پیراهنم خشک می‌کنم. مرد کت‌وشلواری عینک آفتابی‌اش را به چشم می‌زند و سیگاری می‌گیراند. هنوز به سمتی که من نشسته بودم نگاه می‌کند. صبر می‌کنم، مرد دستش را بلند می‌کند و بعد از چند لحظه خانمی از پشت ساختمان به سمتش می‌آید. نفس راحتی می‌کشم. همان‌جا زیر سایه‌ی بید مجنون روی نیمکتی می‌نشینم. اینجا بهتر است، بیشتر محوطه را زیر نظر دارم.

پیش از آشنایی با علی‌اکبر در دانشگاه، همیشه منزوی بودم. در خانه جرات نداشتم با چیزی مخالفت کنم. تا حرف می‌زدم پدرم با نیشخند مزخرفش تحقیرم می‌کرد. اغلب تنهایی گوشه‌ی اتاقم وقت می‌گذراندم از نظرها پنهان بودم و برای هیچ‌کس اهمیت نداشتم اما اوضاع خیلی سریع عوض شد. تازه خودم را شناخته بودم، فهمیده بودم که می‌توانم حرف بزنم، مخالفت کنم، حتی فریاد بزنم! علی‌اکبر بعد از فوت دایی‌اش تنها زندگی می‌کرد و در خانه‌اش همیشه به رویم باز بود، بیشتر پیش او بودم و از اتفاقاتی که اطرافمان می‌افتاد سر ذوق بودم. سرم درد می‌کرد برای دردسر! از درگیری با حراست دانشگاه تا زدوخورد با هم‌دانشگاهی‌های افراطی.حالا مطمئنم که هیچ‌وقت در متن نبودم. من کسی بودم که همیشه وقت خطر پشت علی‌اکبر مخفی می‌شدم و بعد از ختم قائله خودم را قهرمان !نشان می‌دادم. هیچکس هم نداند خودم که می‌دانم

تقریباً ساکن خانه‌ی علی‌اکبر شده بودم. شب‌ها تا خود صبح حرف می‌زدیم. علی‌اکبر از آرزوهایش می‌گفت، از آرمان‌شهری که در ذهن داشت و اطمینان از اینکه روزی به این حرفها خواهیم خندید، روزی که می‌آید و ما زیر سقف آسمان، غرق در نور خورشید، آزاد و رها نفس می‌کشیم. دلگرمی بزرگی بود ولی همیشه بحثمان با والدینش ختم می‌شد، با کینه و نفرتی که تمام وجودش را می‌گرفت و من از این خشم می‌ترسیدم. بعد از شلوغی‌های سال دوم که خبر دستگیری و شکنجه‌ی دانشجوها منتشر شد، شرایط ما هم تغییر کرد. علی‌اکبر از چهره‌های تاثیرگذار و شجاع دانشگاه بود، حراست چند بار احضارش کرده بود، تعهد داده بود و تهدید به اخراج شده بود. به مرور که علی‌اکبر تغییر می‌کرد، من به‌طور نامحسوس ارتباطم را با او کم می‌کردم. دیگر به خانه‌اش نمی‌رفتم. به رویم .نمی‌آورد، انگار از همان اول هم همه‌چیز را می‌دانست

عجیب بود این بشر، تودار و سرسخت. باورم نمی‌شد آدمی‌که خیال می‌کردم مثل کوه است به این روز بیفتد. بعد از آزادیش تا مدتها شهامت دیدنش را نداشتم. فقط جسته و گریخته از این و آن خبر می‌گرفتم. می‌گفتند «علی‌اکبر را دیگر نمی‌شناسی! آشفته است و بیمار. نمی‌خوابد، وقتی هم که به زور قرص خوابش می‌برد با فریاد از خواب .«می‌پرد و گریه می‌کند

تمام وجودم را عذاب وجدان گرفته بود. بار این گناه را نمی‌توانستم به دوش بکشم. من تعهد داده بودم. با هزار بدبختی از آن بازجویی لعنتی جان سالم بدر برده بودم. به هیچ‌کس نگفتم که احضار شده‌ام، دستور بود و من چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. وقتی به ساختمان آجری رفتم، طوری ترسیده بودم که هر چه بود و نبود را با اولین تشر گفتم. با اولین سیلی زدم زیر گریه و به پای بازجو افتادم.

وقتی فهمیدم علی‌اکبر اسمی از ما نیاورده که کار از کار گذشته بود. دوباره گوشه‌گیر شده بودم و کز کرده بودم گوشه‌ی اتاقم. آنها هم هر از گاهی زنگ می‌زدند و وحشتم را تازه می‌کردند؛ قول همکاری داده بودم. از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم. هر چه می‌گفتند بدون چون و چرا قبول می‌کردم، هر چه از سارا و یوسف و باقی رفقا می‌دانستم گفته بودم. از خودم متنفر بودم ولی چاره‌ای نداشتم.

چند ماه بعد از آزادی علی‌اکبر به دیدنش رفتم. هم زیر نظر بودم و هم نمی‌توانستم توی چشم‌هایش نگاه کنم. می‌دانستم که اگر نگاه کنم همه چیز را می‌فهمد. همان‌جا بود که خواست این کار را برایش بکنیم. با خودم عهد بستم که حداقل همین یک‌بار را پای قولم بایستم. کمترین کاری که می‌توانستم برایش بکنم همین بود. می‌دانستم که جبران نمی‌شود و داغ خیانت تا ابد بر پیشانی‌ام خواهد ماند اما این حداقل کاری بود که می‌توانستم بکنم. ما آن شب هم‌قسم شدیم که بعد از مرگش او را هرطور شده کنار پدر و مادرش در قطعه چهل‌ویک دفن کنیم و من فکر نمی‌کردم علی‌اکبر به این زودی بمیرد. بعد از دیدار آن شب احضار شدم ولی قول و قرارمان را لو ندادم، با این حال نمی‌دانم چرا حس می‌کردم همه‌چیز را می‌دانند و دارند با من بازی می‌کنند. به همه مشکوک بودم، حتی به سارا و یوسف. همه ممکن بود نفوذی باشند! با خودم کلنجار می‌رفتم که نکند برایم پرونده درست کنند؟! نکند پرونده قبلی را به جریان بیندازند؟! من تاب زندان را ندارم، یک ماه نشده می‌میرم.

قطعه‌ی چهل‌ویک، شهر متروکه‌ای که مثل کویر وسط بهشتی سرسبز توی ذوق می‌زد. آنجا فقط خاک بود، نه اثری از درخت و سبزه و گل و نه سنگ و نه نشانه. هر اثری را زود از بین می‌بردند. فراموشخانه‌ی غم‌انگیزی که هروقت به آن سر می‌زدیم، آدمهای سرگردانی را می‌دیدیم که از روی نشانه‌ها دنبال قبر عزیزانشان می‌گردند. و موقع رفتن سعی می‌کردند نشانه‌ای را برای دفعه‌ی بعد برجا بگذارند. یک‌بار پیرزنی در کنارمان اشک می‌ریخت و می‌گفت «بارها

سر مزار پسرم نهالی کاشته‌ام، اما هفته‌ی بعد از ریشه بیرونش کشیده و همان‌جا انداخته بودند تا ما ببینیم و بدانیم که چقدر پُرند از کینه و نفرت. که حاضرند بیشتر و بیشتر عذاب بدهند و کیف کنند از آزار باقیماندگان بی‌طالع این قطعه‌ی نفرین شده...این قبر کناری را ببین -به چارچوبی سیمانی اشاره می‌کرد که درب آهنینی روی آن بود- باز این خوب مانده! مدتی هست که دستش نزدند. من هم می‌خواهم همین‌کار را بکنم. حتی گلها را می‌برند! نمیدانم این کجای رسم مسلمانی‌ست که با گور مرده هم کار دارند! از چه می‌ترسند؟ از چهارتا استخوان پوسیده؟». علی‌اکبر می‌گفت «نه مادر، از استخوان نمی‌ترسند از زنده ماندن آرمان و اندیشه می‌ترسند، از اینکه ما فراموش نکنیم و بدانیم در این مملکت انسانهایی بوده‌اند که برای آزادی و عقیده از همه‌چیز گذشتند می‌ترسند».

نمی‌دانم یوسف رفته است سراغ کندن قبر یا نه. حتی نمی‌دانم رحمان چه کرده! از سارا هم خبری نیست. نمی‌توانم جز یوسف با کس دیگری تلفنی صحبت کنم. با او قرار گذاشته‌ام که رمزی صحبت کنیم. اگر تلفنم شنود شود -که احتمالش اصلاً کم نیست- بدبخت می‌شوم. می‌روم سمت سالن تطهیر، کمی خلوت شده. مستقیم می‌روم سراغ تابلوها و لیست اسامی را نگاه می‌کنم. اسم علی‌اکبر سعادتمند را که می‌بینم تمام تنم می‌لرزد. اشکم سرازیر می‌شود اما از وحشتم نمی‌کاهد. اطرافم را نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم عادی رفتار کنم، مطمئنم مرا زیر نظر دارند. سر می‌چرخانم. سارا و یوسف را می‌بینم که ایستاده‌اند مقابل دری که جنازه را تحویل می‌دهند. جلو نمی‌روم، یوسف اطراف را نگاه می‌کند.خودم را پشت جمعیت پنهان می‌کنم. در دورترین نقطه‌ی سالن می‌ایستم که بتوانم ببینمشان. حتماً نقشه درست پیش رفته که اینجا هستند اما یوسف اینجا چه می‌کند؟ چرا تلفنش را جواب نمی‌دهد؟ صدای جمعیت دوباره بلند می‌شود و ترس و اضطرابم را صدبرابر می‌کند. مگر چقدر آدم در این مملکت می‌میرد که از صبح یک‌بند دارند جنازه تحویل می‌دهند؟! سارا موبایلش را بیرون می‌آورد و با کسی مشغول صحبت می‌شود. حین صحبت سر می‌گرداند و اطراف را نگاه می‌کند. تماس را قطع می‌کند و باز سالن را نگاه می‌کند. خودم را عقب‌تر می‌کشم. دوباره شماره می‌گیرد. موبایلم زنگ می‌خورد. موبایل را بی‌صدا می‌کنم. چندباری تماس می‌گیرد و جواب نمی‌دهم. برایم پیام ارسال می‌کند. نگاه نمی‌کنم. نه!! من نمی‌توانم! کار من نیست! من می‌ترسم. من طاقت زندان ندارم. من اصلاً به این آدم‌ها ربطی ندارم! بلندگوی سالن نام علی‌اکبر سعادتمند را می‌خواند. یوسف

می‌رود داخل اتاقک. کمی بعد با جنازه بیرون می‌آید. مردم جلو می‌روند و زیر جنازه را می‌گیرند. سارا جیغ می‌کشد.

:صدای جمعیت بلند می‌شود

«به عزت و شرف لااله‌الاالله»

«لااله‌الاالله»

«بلند بگو لااله‌الاالله»

از سالن تطهیر دور می‌شوم. موبایلم را بیرون می‌آورم، اشک اجازه نمی‌دهد صفحه‌ی موبایل را درست ببینم. از

.لیست مخاطبین شماره‌ی مرد ساختمان آجری را پیدا می‌کنم و دکمه تماس را می‌زنم